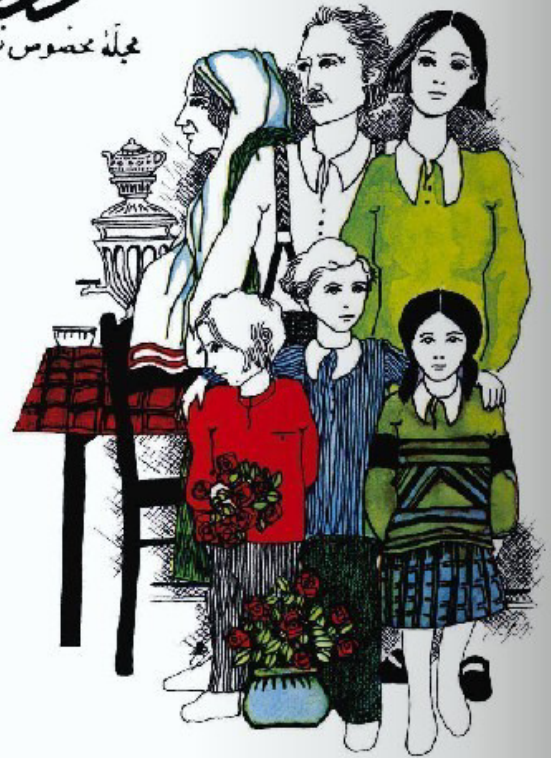


ورقا

مجله مخصوص نونهالان



هو الله

ای رحمن، ای رحیم، دلی چون مرآت لطیف
صافی عطا کن تا به اتوار محبت روشن و
منیر گردد وبه الهامات روحانیه و معنویه
ملهم فرما تا عالم وجود بهشت برین گردد.

ع ع



تقدیم این مجله را فرموده اند دانش سرور محبت پیشین
منیر پارسا

ورقا

نوره هشتم، شماره سوم
۷۵

این مجله به خاطر عجز و فراموش نشدن ایادی
عزیز امر الله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

تاسیس این مجله در سال ۱۹۷۸ در ایران بوده است.
نوره هشتم ورقا دو ماه یکبار به زبان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اردو، بنگالی، تامل،
تلگو، مراتی، وایمنگوی واحد انتشار می دهد.

ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از محل
آب و نخل و تبرکات بوستان بهمان شمس می گردد.

حیات تحریریه نشریه نونهالان ورقا
زیر نظر محفل روحانی ملی بهمنیان هندوستان

سرمدیه: فریور زهبا
منیر لاس: اشفاد پور بهرام
سازاج: گنگر سبیا
گروه ترجمه: هنر بهرام، برانه لاس

در این شماره می خوانید

شماره صفحه	
۱	مناجات.....
۲	نامه ورقا.....
۳	پاچه ها.....
۴	افسانه های زیر زمینی.....
۶	رنگین کمان.....
۱۰	روزهای جمعه.....
۱۱	نقشه ستری کورلون.....
۱۴	تقلی بایرک.....
۱۸	فهرماتان چنگل.....
۲۹	آسمان دمیخ.....
۲۴	ستاره ها و زیبا.....
۲۸	چه خبر خوش.....
۳۱	جایزه صداقت.....
۳۳	

رچه نشرک سخته ورقا نوره هشتم به شرح زیر
است. به خاطر داشته باشید ما پرداخت این وجه
اشترک توسط شما یکه کوکه دیگر از هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رنگان دریاقت کسند.
حق نشرک برای سده که سال پیش کسان) بر هندوستان
بازینه است.....
حق نشرک سالانه برای تمام کشورها
بایست هریس.....
۷) دلار حق نشرک + ۸ دلار هزینه پست هریس
حق نشرک سالانه برای تمام کشورها
بایست زمینی.....
۷) دلار حق نشرک + ۳ دلار هزینه پست زمینی
توجه: بایست زمینی گاهی تاخورد نش ماه مجله در راه
خواهد بود
وجه اشترک، مقالات، اشکادات و نظریات خود را
بآدرس ندر ارسال فرمائید

بچه های عزیز الله بهی.

امیدوارم که خوش وسلامت باشید. دیروز جمعه بود. من و طوطی خانم خیلی زود از خواب بیدار شده بودیم و خوش و خرم باهم صحبت می کردیم. دو رویر ما خیلی ساکت بود و هیچکس دیده نمی شد. همه هنوز خواب بودند واز سر و صدای همیشگی خبری نبود. فقط صدای پرنده ها و بخصوص گنجشکها همه جا را پر کرده بود.

طوطی خانم گفت: "این نوستهای تیلی صبحها خیلی شلوغ می کنند." من گفتم: "خوب، خوشحال هستند. هوای به این تمیزی همه چیز را زنده می کند. من هم گاهی دلم می خواهد با آنها همبازی می شدم." طوطی خانم گفت: "درست است، ولی این گنجشکها از همه حیوانات دیگر خوشحالتند." من گفتم: "شاید برای این خوشحالند که همیشه با هم هستند و دسته جمعی بازی می کنند. و شاید برای این که کمتر سخت می گیرند و از همه چیز راضی هستند. از اینها گذشته قدر صبح به این زیبایی را خوب می دانند."

مشغول این حرفها بودیم که تیلی از راه رسید و ان چنان محکم خودش را به شاخه ای که ما رویش نشسته بودیم زد که هر نو از روی ان بالا پرینیم.

طوطی خانم گفت: "دید! نگفتم؟" تیلی گفت: "معلوم می شود راجع به من صحبت می کردید." من گفتم: "راجع به صبحها و گنجشکها حرف می زنی. طوطی خانم عقیده دارد، گنجشکها صبحها از همه موجودات دیگر خوشحالتند." تیلی گفت: "اصلا این طور نیست ... گنها هم صبحهای زود خوشحال و سر حالند و به شکل غنچه در می آیند. حتی عطر گنها صبح زود چند برابر است." من گفتم: "من هیچ چیز را به اندازه خوشحالی و شادی صبح زود دوست ندارم." تیلی گفت: "پس چرا نشسته آید و حرف می زنی؟ بلند شوید و گرنش کنیم، بازی کنیم، تماشا کنیم. از نشستن و حرف زدن که کاری درست نمی شود. از جایمان نکان نمی خورید و می گرید گنجشکها چون خوشحالند با بقیه پرنده ها فرق دارند. اگر شما هم الان شنهای روی گنها را می نوشیدید، از همه خوشحالتر بودید."

ان وقت هر سه پرواز کردیم و رفتیم. راستی که دنیا صبح زود چقدر قشنگ می شود. آبی آسمان، فرمز گنها و صدای نسیم در لایهای برگ درختان. از بالای آسمان به پایین نگاه کردم. خانه های کوچک و بزرگ، ساکت و آرام بودند. یکدفعه به یاد کلاغ سیاه افتادم. حیف نبود که کلاغ سیاه خواب بود و از این همه زیبایی چیزی نمی فهمید. همین که به تیلی گفتم، جیک جیک کرد و از ما دور شد. چند دقیقه بعد دیدم کلاغ سیاه را به زور دنبال خودش راه انداخته است. کلاغ سیاه همین که مرا دید، گفت: "به این تیلی بگو حالا هم وقت شوخی است؟! من دیشب خیلی دیر خوابدم و حالا هم غرق خواب بودم که تیلی آمده می گوید چرا نمی ای بازی کنیم؟ تو بگو صبح به این زودی وقت بازی است؟" دیدم، کلاغ سیاه خیلی عصبانی است، تیلی بیچاره هم دلخور و غمگین بود گفتم: "تیلی تقصیری ندارد. صبح خیلی قشنگی است و او دلش نیامد تو از این صبح لذت نبری." کلاغ سیاه گفت: "ولی من دیشب خیلی دیر خوابدم." تیلی گفت: "این که گناه خودت است." من گفتم: "شبهها اگر بتوانی کمی زودتر بخوابی، صبحها سر حال و خوشحال می توانی چیزهایی را ببینی که فقط صبحها می شود دید." کلاغ سیاه گفت: "مثلا چه چیزی؟" تیلی گفت: "این چیزها را نمی شود تعریف کرد. باید خودت ببای و ببینی." طوطی خانم گفت: "کسی که هیچوقت صبح زود را ندیده است خیلی چیزها را نمی تواند بفهمد."

کلاغ سیاه گفت: "آخر ... من گفتم: "دیگر آخر ندارد. ما باید برویم. الان همه بیدار می شوند و دوباره همه جا را سر و صدا و بود و شلوغی و گرد و خاک خواهد گرفت. تو هم اگر حرف ما را قبول نداری می توانی مثل بقیه بخوابی ولی بدان که خوبی و فشنگی صبح را هرگز نمی شود در خواب دید."

هتوز حرف من تمام نشده بود که تیلی جیک جیک کنان خودش را در میان یزد. دسته گنجشک که به طرف نامعلومی می رفتند انداخت. کلاغ سیاه گفت: "پس کجا رفتی؟" تیلی در حالیکه دور می شد گفت: "جایی که همه بیدار هستند." کلاغ سیاه نفس عمیقی کشید و گفت: "ولی راستی هوا چه عطری دارد!" دوستدار شما ورقا

باغچه ها

برکوه کرمل واقع در حیفا اطراف روضه مبارکه در عگا، گلهای زیادی کاشته شده اند، گلهایی که هر یک داستانی دارند بعضی از آنها، از آن کشت تفری حرف می زنند که وقتی حضرت عبد البهآء به عگا شریف می آیند به آنها فرمودند در نزدیکی مقام شمس اقامت کنند و آن باغچه ها را گلکاری نمایند.

شب ها دورهم جمع می شدند و باخوشحالی مناجات می خوانند و می گریستند. یکی از آن شب ها که صدای سرود شان از تاریکی ها گذشته بود هر کدام هر چه مناجات و لوح می دانستند خوانند و بعد حالات آن شب را بر

روی کاغذ نوشتند وزیر آنها امضاء کردند وقتی دیدند هشت امضاست یکی گفت بنویسید «شهمی هم خودت که در همه جا بمانی» و نام حضرت عبد البهآء نوشتند.

نیمه های شب چند نفر با آن عریضه به طرف عگا راه افتادند. دم صبح بود که به عگار رسیدند. حضرت عبد البهآء در مینابی بیت مبارک مشی می فرمودند چون از دور آنها را دیدند بانست اشاره کردند و آنها را احضار فرمودند. همین که وارد شدند مرحبا گفتند واز باغچه ها سؤال کردند: «گل کاشید باغچه ها مرتب است منظم است ...» بعد از کمی مکث فرمودند:

"کاش ما را هم جزو خوردتان حساب می کردید" بعضی شنیدن این بیان فرآ آنها آن نامه را از جیب در آورده دو دستی تقدیم کردند و حضرت عبد البهآء نیز لوحی به افتخار ایشان نازل فرمودند.

وقتی که باغچه ها گلکاری شده بودند به آب احتیاج داشتند.

در آبیاری باغچه های اطراف روضه مبارکه حضرت عبد البهآء نیز کمک می فرمودند اوایل شب ایشان با عده ای از احبآء پیاده از عگانا بهجی «روضه مبارکه» کوزه های مملی را روی سر شان می گذاشتند و برای آبیاری گلهای باغچه ها می بردند، حضرت عبد البهآء مناجات کنان در جلوی اصحاب حرکت می فرمودند.

وقتی که باغچه های روضه مبارکه پراز گل شدند بعضی روزها

حضرت عبد البهآء با آن لباس سفید در وسط گلهای یاس سفید مشی می کردند و به گلهای و درختها رسیدگی می فرمودند.

بعضی از آن گلهام از دوزخ حضرت ولی امر الله حرف می زنند از آن موقعی که حضرت ولی امر الله قطعه زمینی در بالای کوه کرمل به "فوجی تا" ژاپنی هدیه فرمودند تا به سلیقه خودش و به سبک باغ های ژاپن گلکاری کند و آن را بنام باغ "فوجی تا" نامیدند و به او فرمودند: فوجی تا، نام پادشاهان ژاپن از خاطره ها خواهد رفت ولی نام تو تا ابد در این مکان باقی ویر قرار خواهد بود.

حالا گلهای این باغچه ها بوی آن مناجاتها و آن شعرها ... را دارد.

افسان نوشته: گشت وحدت



افسانه های زیر زمینی قسمت سوم "راز خطرناک"

ممکن نبود بشود با این قوطی از جلوی همه گذشت، بدون آنکه صدهزار توضیح داد، دستم را از پنجره قوطی تو کردم و با دقت تمام شاهزاده خانم را بیرون آوردم و توی جیبم گذاشتم.

مجمسم کنید، آدم دختر شاه پریان توی جیبش باشد، بخواند از میان این همه آدم رد شود و هیچ نگوید، آنهم چه کساتی؟ خواهری که هر وقت صحبت پریها شده است گفته است "موش دیوا"، بابایی که گفته است "دیگر وقت این رسیده است که تو کمی حرف حسابی یاد بگیری و این چرندیات را فراموش کنی." و مادری که با مهربانی گفته است "نه، نه دروغ نمی گوید، فقط خیالبافی می کنند."

فرمایید، خانم ها، آقایان این چیست که توی جیب من است؟ این دختر خانم کرجوتو، واله خودش می گوید دختر شاه پریان است، من هیچ تصویری ندارم، اگر خیال بافی است، تصویر اوست. اگر دروغ می گوید، او می گوید، بنده فقط آنچه را شنیده ام، برای شما تعریف می کنم.



فریاد زدم "فرمایید، خانم ها و آقایان ... مامان سراسیمه از توی اشیز خانه بیرون برید، بابا عینکش را بالا زد و اضمهایش را توی هم کرد و بیخی پری، خواهرم تکل خورد. میدانید هر وقت مشغول نقشه کشیدن برای من می شود نمازش تکل می خورد، خدا روز بد نیورد، بکمرته حواسم سر جایش آمد. چه میکنی مرد حسابی، نکند می خواهی دختر شاه پریان را از جیب دریاوری و بگذاری روی میز. نکند پانت رفته است که بیچاره چطور از ترس می لرزد تو به او قول دادی که نمی گذاری هیچکس دستش به او برسد. گفنی جایش لن است، گفنی صد مرتبه بهتر از نگهبان بی عرضه اش از او مراقبت می کنی خیال می کنی این مامان برای شاهزاده خانم احترام می گذارد؟ قول می دهی همانطور که دم بجه گریه ای که فته قبل زیر تخت پیدا کرد را گریخت انداخت توی کوچه، شاهزاده خانم هم می اندازد توی کوچه. بعد مجبور است می کند جیب لباس را خود

بشویی که میکروبهای کشته شوند. بابا را دیگر نگو، چنان سر شاهزاده خانم دادی بزند که بیچاره کوچولو بکلی کر بشود. شاید او را بدهت دست پلیس، که ایشان رفته بودند جیب پسر من را بزنند. شاید بگویی تا سه می شمارم از منزل بیرون و آن وقت هنوز به یک نرسیده او را بباندازد بیرون. و از همه بدتر، فکر میکنی بینی پری خانم چرا تکان می خورد، آخرین دفعه که بینی او تکان خورد یادش رفته است چه بلایی سر خردت آمد؟

"نه، نه ببخشید، معذرت می خواهم" بابا گفت: "په" و دوباره مشغول روزنامه خواندنش شد. مامان گفت: "همیشه این کارش است داد ویداد بیخود میکند آدم فکر می کند چطور شده" و خواهرم گفت: "قول می دهی، می خواهی بگویی دختر شاه پریان را پیدا کرده است. اصلاً توی جیبش است."

مثل اینکه دنیا توی سرم خراب شد. قسم میخورم، باور کنید این اولین باری بود که او یک حرف درست میزد. حالا اگر مسابقه بیست سؤالی بود بعد از سؤال پنجاه و یکم هنوز نمی توانست بگوید حیوان است یا انسان است. وضع خیلی خراب بود. فوراً باید



می دانید. خورم با دقت او را توی جیبم گذاشتم. شما که دیگر باور می کنید، و همه قصه اش را می دانید. جیبها هم را خالی کردم، ایندفعه خورم از خورم حالم بهم می خورد. آخر اینهمه اشغال توی جیب آدم چه کار می کند؟ آدم نباید فکر کند شاید روزی شاهزاده خانم پریان را بخواند توی جیبش بگذارد آن وقت شاهزاده خانم چه فکر می کند؟ آخر چطور ممکن است شده باشد، قسم می خورم توی جیبم بود، باور کنید حواس پرت هستم، اما دروغ نمی گویم. اصلاً چرا باید به شما دروغ بگویم؟

حتماً از قیافه بابا ترسیده است و خودش را از جیب انداخته است بیرون، بکجایی قلم شده. خودش است.

تختخواب را کشیدم کنار و از بیرون پریدم، خواهرم با نما مشهورش آنجا ایستاده بود و من نگاه می کرد. با انگشت به او کردم دنبالم بیاید. دستهایش را کمرش زد و آمد جلو گفت: "فرما ... گفت: "ساکت، ترا بخدا کمک بینم شاهزاده خانم را جایی پیدا کنم." با بد چمنی گفت: "کدام خانم؟" گفتم: "پریان، توی جیب قسم می خورم" یکی از آن را کشید و شروع کرد به دیدن، دیدی نگفتم، نگفتم. مامان، بابا، بیا نگفتم شاهزاده خانم پریان جیبش بود. ها، ها، ها، ها. برگشتم توی اتاق. در را بستم. نلم خواست گریه کنم. چقدر بداست آدم را باور نکنند. چقدر بداست نتواند راز برادرش را نگاه خردمان شاهنید من با چه شجاعتی شاهزاده خانم را نگاه داشتم. اگر نگهدارد بنوم، همانجا توی اتاق همه می گفتند: "فرمایید، این خانم توی جیب ..."



این جن و پریها هم چطور آدم را سگه روی بخ می کنند انشب با تلخوری تمام خوابیدم.

فکر می کنم نیمه های شب بود که از چیزی که به پایم خورد بیدار شدم. چشمهایم را مالیدم، دور و برم را نگاه کردم. او کوتوله نگهبان بود. با تعجب پرسیدم: "تو اینجا چه کار می کنی؟ شاهزاده خانم کجاست؟" انگشش را به علامت سکوت روی لبهایم گذاشت. فقط گفت: "دنبال من بیا" هیچ کار دیگری نمی شد کرد، باید می رفتم. دل به دریا زدم و راه افتادم. به طرف زیر زمین می رفتم، کمی ترسیدم. توی این تاریکی چطور می شود توی زیر زمین رفت؟ ولی رفتم. ما برهنه می رفتم نباید هیچ صدایی می کردیم چراغ زیر زمین را هم روشن می کردیم ولی عجیب بود هر چه پایین تر می رفتم، روشن تر و روشن می شد. او خدایا، این زیر زمین ما نبود، قصر پادشاه پریان بود. همه جا چراغ بود و نور صندا کوتوله دو طرف راه ایستاده بودند. کوتوله دوست من روی فرش فرمز که مخصوص ورود به قصر بود، راه می رفت و من دنبالش. چند جا سربازها جلویش را گرفتند و در



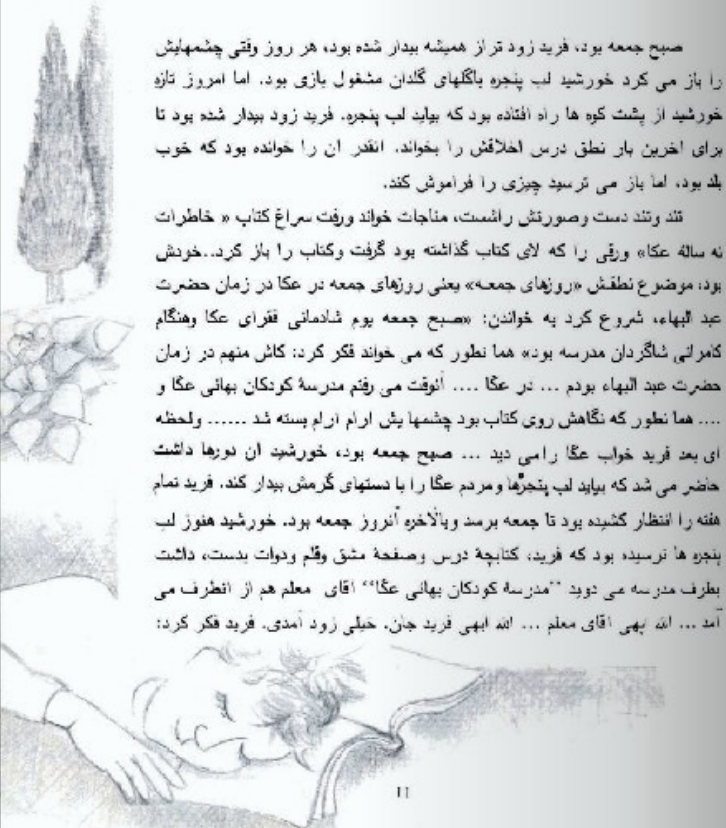
در شماره بعد می خوانید:
"قصر پریان"
از: فریبرز سیمیا



روزهای جمعه

صبح جمعه بود، فرید زود تر از همیشه بیدار شده بود، هر روز وقتی چشمهایش را باز می کرد خورشید لب پنجره با گل‌های گل‌دان مشغول بازی بود. اما امروز تازه خورشید از پشت کوه ها راه افتاده بود که بیاید لب پنجره. فرید زود بیدار شده بود تا برای آخرین بار نطق درس اخلاقش را بخواند. انقدر آن را خوانده بود که خوب بلد بود، اما باز می ترسید چیزی را فراموش کند.

تند و تند دست و صورتش را شست، مناجات خواند و رفت سراغ کتاب «خاطرات نه ساله عکا» و رفتی را که لای کتاب گذاشته بود گرفت و کتاب را باز کرد. خودش بود، موضوع نطقش «روزهای جمعه» یعنی روزهای جمعه در عکا در زمان حضرت عبد البهاء، شروع کرد به خواندن: «صبح جمعه بوم شادمانی قفرای عکا و هنگام کامرانی شاگردان مدرسه بود» هما نظور که می خواند فکر کرد: کاش منم در زمان حضرت عبد البهاء بودم ... در عکا ... آنوقت می رفتم مدرسه کودکان بهائی عکا و ... هما نظور که نگاهش روی کتاب بود چشمهاش آرام آرام بسته شد و لحظه ای بعد فرید خواب عکا را می دید ... صبح جمعه بود، خورشید آن نورها داشت حاضر می شد که بیاید لب پنجره و مردم عکا را با نستای گرمش بیدار کند. فرید تمام هفته را انتظار کشیده بود تا جمعه برسد و بالاخره آنروز جمعه بود. خورشید هنوز لب پنجره ها نرسیده بود که فرید، کتابچه درس و صفحه مشق و قلم و دوات بدست، داشت بطرف مدرسه می دوید "مدرسه کودکان بهائی عکا" آقای معلم هم از آنطرف می آمد ... الله بهی آقای معلم ... الله بهی فرید جان، خیلی زود آمدی. فرید فکر کرد:



11



رنگین کمان

توی رود. آواز خوانان،

گفت بازان:

"آسمان را پاک شستم،

تابی روی آن را،

آن کجای نور رنگا رنگ رستم،"

آسمان، ای آسمان!

مهربانم!

صورت خندان خندان،

آفتاب، صاف. روشن،

چون دل من،

گفت رنگ آن کجای پیدا درخشان

مهراب رحمتی سیان

10

اگر زود باشد ادم می تواند صبر کند ولی اگر دیر شد چه؟ کم کم همه دوستان و همشاگردان فرید آمدند و نورم جمع شدند. بعد همه همراه آقای معلم به بیرونی خانه مبارک حضرت عبد البهاء رفتند و بنرتیب قد صف بستند دیگر دل توی دل فرید نبود. مرتب این پاو آن پایمی شد و مریک می کشید. فکر می کرد روزی است ایستاده و منتظر است، از روز شنبه تا حالا. تمام بچه ها و تمام زائران و مسافران عکا و تمام درختهای سبز و گل‌های رنگارنگ و خوشبوی خانه هم منتظر بودند. فرید نگاهش را پرورز می داد تا هر چه دور تر را ببیند پشت آن درختها و دیوارها و انتهای آن جاده بیچ در بیچ را

ناگهان از دور، از بیچ جاده چند نفر پیدا شدند. پیراهن سفید حضرت عبد البهاء از همه اشکار تر بود. فرید می خواست از صف بیرون برود، بنود و بنود به پیشواز حضرت عبد البهاء اما صبر کرد و صبر کرد و صبر کرد تا ایشان وارد شدند. بزرگترها و بچه ها همه با ادب تعظیم کردند. از صبح خیلی خیلی زود حضرت عبد البهاء مشغول احوالپرسی قیبران عکا بوده اند و حالا نوبت خوشحالی بچه هاست. بچه ها همه یکصدا گفتند: الله بهی اما فرید از همه بلند تر گفت. آخر نزدیک بود از خوشحالی داد بزند. حضرت عبد البهاء لبخند زنان فرمودند: الله بهی ... الله بهی و با آقای معلم شروع به صحبت کردند. فرید تند و تند تمام روزهای هفته را بخاطر آورد. نکند کار بدی کرده باشد و حضرت عبد البهاء بشتوند و ناراحت شوند. فرید هنوز در فکر بود که حضرت عبد البهاء لبخند زنان به طرف بچه ها آمدند و از اول صف شروع کردند. با بچه ها صحبت می کردند، باشوخی های دل انگیز شان آنها را می خنداندند. از دره -سهایشان می پرسیدند و صفحه مشقتان را نگاه می کردند - این "عین" را اگر بالاتر می نوشتی فشنکتر می شد به به ... خطت چقدر بهتر شده.

اقرین ... اقرین



و کم کم به فرید نزدیک و نزدیک تر می شدند. صدای قلب کوچولوی فرید همه جا پیچیده بود ... دام ... دام ... و فرید فکر می کرد: الان حضرت عبد البهاء می پرسند این صدای طبل از کجاست ... تا آنکه دیگر فرید نفهمید به چه فکر می کند و چکار می کند. شاید حضرت عبد البهاء به او چیزهایی گفته بودند و چیزهایی از او پرسیده بودند و اوهم شاید جوابهایی داده بود ولی هیچ یادش نمی آمد. مثل این که در یک ابر بزرگ سفید شنا می کرد

وقتی بخودش آمد حضرت عبد البهاء را دید که روبری بچه ها ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. از مهربانی خدای گفتند که معلم هائی برای مردم می فرستد. بزرگترها هم حلقه زده بودند و باشا دی گوش می کردند و فرید فکر می کرد: خدایا. خدایا .. کاش این روز جمعه تمام نشود .. و آنروز جمعه خیلی طول کشید فرید در خواب می دید که سالها و سالها گذشته و هنوز آن جمعه ادا می دارد. "فرید ... فرید ... پاشو، پاشو ... درس اخلاق دیر می شود ... صدای مادرش بود. فرید چشمهایش را باز کرد و مریش را از روی کتاب خاطرات نه ساله برداشت. دیگر نفهمید کی دست و صورتش را شست و کی صبحا نه خورد. افتاب لب پنجره بود که فرید کتاب بدست داشت بطرف درس اخلاق می دوید. آقای معلم هم از آن طرف می آمد:

الله بهی آقای معلم

الله بهی فریدجان ...

روقتی یکی از دوستان فرید مناجاتی از حضرت عبد البهاء را می خواند فرید احساس کرد پیراهن سفید حضرت عبد البهاء را می بیند که از آن دورها از بیچ جاده دارند تشریف می آورند.



”نقشه سَرّی گوردون“

درست نمی دانم نقشه گوردون از کی شروع شد. حتماً از همان روز شبیه که من از انداز گیری من گم شده بود. یادم است از کلا دیس که برسیدم گفت: ”فکر کنم گوردون ان را برداشته است. آخرین باری که دیدمش با ان به طرف انبار رفت“

چند روز بعد گوردون از من اجازه خواست مرغدانی قديم را خراب کند. گفت: ”پدر، می دانم که شما دیگر با ان کاری ندارید، بیا بیاید با هم فراری بگذاریم. حاضرم ان را برایتان خراب کنم به شرطی که بتوانم نصف چوبش را برای بردارم.“ پرسیدم: ”می خواهی ان را چکار کنی؟“ گفت: ”این دیگر يك راز و بهتر است الان درباره اش چیزی نپرسید.“ گفتم: ”ولی چطور می توانم به کاری نمی دانم چیست رضایت دهم؟“ گفت: ”می دانم، ولی این يك راز استثنایی است. می خواهد برایتان غیر منتظره باشد. مطمئن وقتی بفهمید چه کار کرده ام خوشامد خواهید شد.“ گفتم: ”اگر می خواهی غیر منتظره باشد، وضع فرق می کند فرار قبول است.“

چند هفته بعد سر میز شام نشسته بودیم. در آن موقع هیچ وقت تصورش را نمی کردم که حرفهای ان شب گوردون با نقشه سَرّی اش ربطی داشته باشد. ولی به فکرش را می کنم می بینم خیلی ربط داشت. ان شب گوردون از همیشه بود. می خواستم دلپیش را از او بپرسم که خودش به حرف آمد. ”ماما، روز شبیه که خرید رفته بودیم، پادمان هست در آن مغازه چه فرشهای تشنگی می فروختند. درست شکل فرشهای ایرانی بودند. خیلی دلم می خواهد یکی انها را برای خودم داشته باشم.“ بعد کمی مکث کرد و گفت: ”تو لدم هم خیلی نزد است.“ کلا دیس گفت: ”ولی این خواست خیلی غیر عادی است. حالا چطور شد بگذریم به فرش علاقمند مندی؟“ گوردون گفت: ”از همان موقعی که فرشها تشنگ مشرق الانکار و پلمت را دیدیم، دلم می خواست یکی مثل آنها را برای خودم باشم.“ کلا دیس گفت: ”خیلی خوب ببینم چه می توانم بکنم.“



روز نهم جولای تولد، گوردون و در ضمن تعطیل بهانی بود. معمولاً گوردون بعد از من سر میز صبحانه می آمد، ولی، ان روز من که رفتم، سر میز نشسته بود و در چشمهایش برقی از هیجان دیده می شد. مرش را بوسیدم و گفتم: ”تولدت مبارک امروز زودتر از همیشه پابین آمده ای، حتماً از نوق دوازدهمین سال تولدت است.“ گفت: ”اشنو (سنگین) خیلی بی قراری می کرد؛ بلند شدم در را برایش باز کنم، دیگر نخرابیم.“ پرسیدم: ”خوب برنامه امروزت چیست؟“ قبل از اینکه گوردون بتواند جواب دهد کلا دیس از آشپز خانه بیرون آمد و گفت: ”پادمان باشد باید تا قبل از ساعت دوازده به شهر برویم. امروز روز شهادت حضرت باب است.“

گوردون با عجله صبحانه اش را خورد. سپس کلا دیس به آشپز خانه رفت؛ پادو بسته کوچک برگشت و گفت: ”پیرم، تولدت مبارک.“ و پادای را در مقابل او گذاشت. هر دو متوجه قیافه نا امید گوردون شدیم. دلپیش واضح بود، هیچ يك از بسته ها به بزرگی هدیه ای که او انتظار داشت، نبود. هدایا را باز کرد. يك ساعت و يك پیراهن در آنها بود. هر دری ما را بوسید و تشکر کرد. وقتی مادرش را می بوسید، کلا دیس گفت: ”هدیه دیگری هم در اتاق نشیمن است که برای بسته بندی کردن کمی بزرگ بود.“

گوردون نوق زده به اتاق پهلویی دوید. يك فرش زیبا که نقش شبیه فرشهای ایرانی داشت، روی زمین پهن شده بود. دستش روی ان کشید. کلا دیس پرسید: ”نقش ان را دوست داری؟“ گفت: ”خیلی تشنگ است. درست همان چیزی است که می خواستم.“ از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. برای چند لحظه این طرف و ان طرف فرش را نگاه کرد و بعد گفت: ”حالا من برایتان يك چیز جالب دارم“ من و کلا دیس نگاهی به یکدیگر کردیم. هر دو خوب می دانستیم که خیلی زود قرار است به نشئه اسرار امیز گوردون پی ببریم. همان نقشه ای که در مدت چند هفته قبل گوردون بیشتر وقت اضافه اش را صرف ان کرده بود. فرشش را تا کرد و روی دوشش گذاشت کلا دیس پرسید: ”می خواهی انرا هم با خودت ببری؟“ گفت: ”بله، انفرشرا برای منظور خاصی می خواستم. دنبالم بیا بیاید“ بعد همگی به دنبال گوردون از در بیرون رفتیم.

يك صبح روشن و صاف هوایی دلپذیر برای يك راه پیمایی کوتاه، هر دو خیلی کنجکاو بودیم. در کشتزارهای جنوب خانه، يك درخت بلوط بزرگ بود که به نظر می آمد با شاخه های گسترده اش بچه ها را دعوت می کرد تا از ان بالا بروند و رویش



بنشینند. وقتی بچه بودم، اینجا مخفیگاهم بود. بالای یکی از شاخه هایش، در يك قوطی حلبی، يك ذره بین، چند نقشه برای پیدا کردن گنج که خودم کشیده بودم و چیزهای دیگری نگاه می داشتم. بهترین سرگرمیم ان بود که تا جایی که می توانستم از این درخت بالا بروم تا دیده بانی کنم و منتظر کشتی دزدان دریایی باشم و یا به نمایشای عقاب تنهایی که دور مزرعه پرواز می کرد بپردازم.

گوردون يك راست به طرف درخت رفت. همانطور که نزدیک درخت می شدیم متوجه دو تیر چوبی شدم که هر کدام روی یکی از شاخه های تنومند درخت قرار داشت و هر يك به اندازه ده فوت از زمین فاصله داشت. در دل این شاخه های تنومند يك خانه چوبی جا گرفته بود. شکل عجیبی داشت، نه چهار گوش بود و نه گرد، بلکه چیزی بین این دو تا بود.

گوردون با افتخار گفت: ”همینجا است، این همان چیزی است که می خواستم برایتان غیر منتظره باشد.“ من و کلا دیس ماتمان برده بودم. نه تنها به خاطر خانه کوچک روی درخت، بلکه به خاطر کار خوب و تمیزی که روی ان شده بود. حسابی محکم به نظر می آمد و بخوبی بین شاخه های درخت جا افتاده بود. سه پنجره داشت و سقفش مخروطی بود با يك شیب ملایم. پاییز سال قبل، وقتی سقف خانه را تعمیر می کردم، مقداری اجر سبز رنگ باقی مانده بود. گوردون با استفاده از انها و تخته های مرغدانی قدیمی که حسابی سسته و لاک الکل زده بود، خانه کوچک را ساخته بود که حالا با زیبایی تمام بین شاخ و برگهای، ان درخت کهنسال فرار داشت.

گوردون پرسید: ”می دانید این چیست؟“ ما درش به آرامی جواب داد: ”يك خانه کوچک“ گوردون گفت: ”ولی نه يك خانه کوچک معمولی“ بعد کمی مکث کرد و گفت: ”بگذارید اول این فرش را روی زمینش پهن کنم.“ سپس از ترد بانی که جلوی در ورودی قرار داشت بالا رفت و داخل شد. بعد از چند لحظه از ما خواست که بالا

برویم. وقتی وارد شدیم، نور ملایمی در اتاق می تابید. عرض اتاق تقریباً هشت فوت بود. هر دو روی فرش نشستیم. گوردون پرسید: ”حالا متوجه شدید که چیست“ من که حسابی کنج شده بودم، ساکت ماندم. کلا دیس گفت: ”نمی دانم غیر از يك خانه کوچک، چه چیز دیگری می شود به ان گفت؟“

به نظر می آمد گوردون از اینکه منظورش را نمی فهمیدیم، خوشحال بود و گفت: ”ولی چه جور خانه کوچکی؟ بگذارید راهنماییتان کنم. دیوارهایش را بشمارید.“ بار دیگر فوجه ام جلب شکل عجیب خانه شد. دیوارهایش را شمردم. نه تا برینند. نگاهی با کلا دیس رد و بدل کردیم. نمی دانستیم آیا حد سمان درست بود یا نه؟ قبل از اینکه حرفی بزنیم، گوردون خودش حد سمان را تصدیق کرد و گفت: ”این يك مشرق الانکار کوچک است. از شما خواستم به اینجا بیا بیاید تا در این روز مبارک و در مشرق الانکار خودم، اولین جلسه دشمنان را تشکیل بدهیم.“

معلوم بود خیلی خوشحال است. از روی میز کوچکی که در يك گوشه، کنار دیوار قرار داشت، کتاب مناجاتی برداشت و به مادرش داد و گفت: ”ماما، می شود اولین مناجات را شما بخوانید؟“

نوشته اولین دیورت

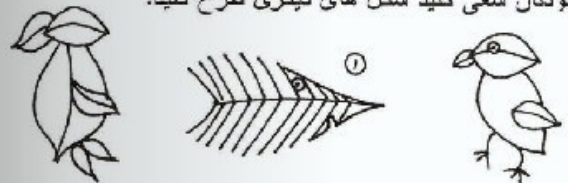




نقاشی بابرک

راستی هیچ میدانستید که بابرک درخت‌ها می‌توانید بک تابلوی زیبا بسازید. اول از همه به خاطر داشته که هر وقت به باغ یا جای با صفا و پر درختی رفتید یا هر کجا که برگهای قشنگی دیدید بی اعتنا عبور نکنید.

سعی کنید تا آنجا که می‌توانید برگها را جمع کنید و به منزل ببرید چون با آنها می‌شود تابلوهای خیلی قشنگ درست کرد. از بعضی برگ‌ها بطور کامل باید استفاده کرد ولی بعضی وقتها بعضی از گوشه‌های آنها باید بادست مانند ماهی (شکل - ۱) و یا با قیچی آنها مانند دهان و بالهای ماهی (شکل - ۲) ببرید. بعد به کمک کمی چسب آنها روی صفحه مقوای بچسبانید. اگر هم لازم باشد می‌توانید بایک مداد یا قلم بعضی از قسمت‌هایش را نقاشی کنید. برای درست کردن چشم‌ها هم می‌توانید از کمی کاغذ و چسب یا آب رنگ استفاده کنید این چند طرح برای نمونه است شما خودتان سعی کنید شکل‌های دیگری طرح کنید.



قهرمان جنگل

قسمت سوم: "آخرین فرصت"

هما نظور که نور خورشید کم‌رنگ و کم‌رنگتر می‌شد، حیوانات شگفت خوردند، در گوشه‌ای از جنگل که از گاز سمی محفوظ مانده بود، دور هم جمع شدند.

سریتا با ناراحتی گفت: "قبلاً می‌آمدند، با فنکهایشان چند تایی را شکار می‌کردند و می‌رفتند ولی این بار عده‌شان خیلی زیاد است، مثل اینکه می‌خواهند جنگل را از جا بکنند و با خوتشان ببرند." فیلبر گفت: "اصلاً نمی‌دانم چرا اینقدر به درختهای ما علاقه دارند؟" اورنامس گفت: "دلایلش هر چه که باشد، به نظر می‌آید که ما قاتل نیمتیم جلوشان را بگیریم." فلیسیا گفت: "بزودی جنگل و خانه و زندگی همه‌مان از بین خواهد رفت. حالا چه کار کنیم؟" اورنامس گفت: "تنها چاره‌مان این است که به یک جای دیگر برویم و وزنگی جدیدی را آغاز کنیم." فلیسیا گفت: "ولی کجا برویم؟ ما که هیچ وقت از این جنگل بیرون نرفته‌ایم."

می‌نارد، موش کرور خجالتی بود که همیشه در یک گوشه جنگل ساکت می‌نشست و خیلی کم حرف می‌زد. ولی حالا موضوع مهمی به فکرش رسیده بود و همین باعث شد جرأت پیدا کند و حرف بزند: "من خیلی فکر کرده‌ام، ما نمایی سعی خود را کرده‌ایم که دوپاها را از جنگل بیرون کنیم ولی هر بار شکست خورده‌ایم. شاید وقت آن رسیده است که به جای ترساندن دوپاها دلشان را بدست آوریم." سریتا پرسید: "منظورت چیست؟" می‌نارد گفت: "به جای اینکه دوپاها را بترسانیم بایاید آنها را با زیباییهای جنگل آفسون کنیم. شاید آن وقت دلشان نیاید آن را از بین ببرند." فیلبر گفت: "فکر بسیار خوبی است ولی چطور می‌توانیم این کار را بکنیم؟" می‌نارد گفت: "هر روز، صبح زود، پرندگان جنگل برای ما آواز می‌خوانند. آواز پرندگان در حقیقت نشانه شروع یک روز جدید است."

تابلوی مرموز

آن روز صبح، وقتی آنها به جنگل رسیدند، با منظره‌ای باور نکردنی روبرو شدند. یک سفره زیبا که از برگهای جوروا جور درست شده بود روی زمین دیده می‌شد و رویش انواع و اقسام خوراکی و نوشیدنی چیده شده بود. فنجانهای کوچک پر از عسل، توت‌های تازه، فندقهای ترد و خیلی چیزهای دیگر. دور تا دور سفره، لیوانهایی به رنگ سبز زمردی قرار داشت. نخهای نقره‌ای رنگ روی لیوانها برق می‌زد. گلبرگ‌های سرخ در همه جا بچشم می‌خورد.

اول آنها نمی‌دانستند چه کار کنند. فقط به این منظره دلچسب خیره شدند. بعد با احتیاط به چشیدن خوراکیها پرداختند، همه چیز عالی بود و خیلی زود با کمال خوشحالی مشغول خوردن و نوشیدن شدند.

سپس پرندگان آوازشان را آغاز کردند. نغمه دلنشین آنها همه جنگل را پر کرد. پرندگان می‌دانستند که آینده جنگل به سعی و کوشش آنها بستگی داشت. بنا براین همه حواسشان را جمع کردند و در نتیجه زیباترین آوازی را که تا به آن روز در جنگل شنیده شده بود اجرا کردند.

خودشان بوسته‌ها را از عسل شیرین بر کردند اورنامس و نوشنهاش به جمع‌آوری توت‌های وحشی پرداختند. قورباغه‌ها و عنکبوتها برگهای بزرگ نیلوفر را لوله کردند و با ناز لطیف و نقره‌ای رنگ عنکبوت‌ها به هم دوختند و لیوان درست کردند. خرگوشها شیره گلها را جمع کردند و به سبک آبی دادند تا آن را با آب مخلوط کرده، شربت گوارایی درست کنند.

مورچه‌ها با برگهای جوروا جور سفره زیبایی درست کردند. جوجه تیغیها این برگها را به کمک خارهایشان و سخی که از ساقه‌های نازک بیچک درست شده بود، به هم دوختند. این ساقه‌های نازک توسط آفتاب پرستهای فرز و چابک چیده شده بود.

حالا دیگر همه چیز حاضر بود.

چشم مفصل برای دوپاها ترتیب دهیم. آن وقت هما نظور که به آواز پرندگان گوش می‌دهند و رقص پروانه‌ها را تماشا می‌کنند، از خوراکیها و نوشیدنیها هم لذت خواهند برد." اورنامس گفت: "عقیده بسیار خوبی است." و بدین ترتیب نقشه جدید تصویب شد و همه مشغول کار شدند.

جسل، همه پرندگان خواننده را در گوشه دور افتاده‌ای از جنگل، جایی که ادما صدایشان را نمی‌شنیدند، جمع کرد. در اینجا پرندگان انواع مختلف آوازه‌ها را تمرین کردند. حتی جندهای شب هم با صدای یکنواختشان به گروه خوانندگان پیوستند.

لئو نارود و پروانه‌ها هم خیلی مشغول بودند. باید رقصهای را تمرین می‌کردند که با آواز پرندگان هماهنگ باشد.

شده. برای این کار ساعتها تمرین لازم بود. خوشبختانه آن شب نور مهتاب تمامی جنگل را روشن کرده بود و پروانه‌ها می‌توانستند همه شب را تمرین کنند. سریتا، فیلبر و همه سمورهای دیگر فتنق جمع کردند. بعد آنها را شکستند و مغزشان را در آوردند. فلیسیا و راسوها، بوسته‌های خالی فتنق‌ها را برای زنبورها بردند، زنبورها هم به نوبه

مطمئناً دوپاها هم به اندازه‌ما از این آواز صبحگاهی لذت خواهند برد." لئو نارود، پروانه رنگارنگ، پرواز کنان به میان جمع حیوانات آمد و گفت: "من هم با می‌نارد موافقم." بعد در حالیکه بالهای سیاه و نارنجی زیبایی‌اش را از هم باز می‌کرد، گفت: "ما می‌توانیم برای آنها برقصیم. لطافت رقص ما و آواز دلنشین پرندگان روی دوپاها خیلی مؤثر خواهد بود. آن وقت می‌فهمند که با ویران کردن جنگل چه سرمایه‌بزرگی را از دست خواهند داد."

خیلی از حیوانات سرشان را به علامت تصدیق تکان دادند. فیلبر که کم‌کم از نقشه جدید شان هیجان زده شده بود، گفت: "بایباید یک فتم هم جلوتر برویم. همه می‌دانید که جنگل پر از خوراکیهای لذیذ است. می‌توانیم با کمک یکدیگر این خوراکیها را جمع کنیم و یک

مورچه‌ها با برگهای جوروا جور سفره زیبایی درست کردند. جوجه تیغیها این برگها را به کمک خارهایشان و سخی که از ساقه‌های نازک بیچک درست شده بود، به هم دوختند. این ساقه‌های نازک توسط آفتاب پرستهای فرز و چابک چیده شده بود.

حالا دیگر همه چیز حاضر بود.

بقیه آن روز آنها با هم حرف زدند. شب تا نرس وقت چراغ خوابگاهایشان روشن ماند.

روز بعد آنها به جنگل رفتند. اسبابهایشان را بستند و بار کامیونها کردند. خوابگاههایشان را پایین ریختند و در کامیونها گذاشتند و وقتی خورشید در آسمان مغرب پایین می رفت، اثری از خانه ها نمانده بود و آنها رفته بودند.

همه حیوانات یکصدا فریاد زدند: "نقشه ما گرفت! نقشه ما گرفت!" فیلیب آهی کشید و گفت: "این بار مطمئناً برای همیشه رفته اند." سرینا گفت: "غیر از جنگل وحشت زده و درختهای بریده دیگر اثری از آثار آنها باقی نمانده است." بار دیگر آرامش وصلح جنگل را فرا گرفت و حیوانات به زندگی عادی خود باز گشتند. سرینا و فیلیب در تنه یک درخت بلوط خانه جدیدی پیدا کردند. فیلیب و دوستانش در زیر تنه بزرگ درختی که روی زمین افتاده بوده پناه گرفتند. او را نامس به خواب آرام روزانه اش رسید. جسن و دوستانش هر روز صبح زود آواز خواندند. لئونارو و پروانه ها همراه نسیم پرواز کردند. زیزولد و زنبورهای سرخ، وزوزشان را میان درختان جنگل از سر گرفتند و می نارد، موش کور خجالتی، قهرمان جنگل، خوشحال زیر زمین خوابید.



بعد گروه پروانه ها ظاهر شدند. نور خورشید از فاصله بین برگها به زمین می تابید. بالهای رنگارنگ پروانه ها در نور آفتاب برق می زد. منظره زیبایی از رنگهای شاد نارنجی، بنفش، زرد وابی بود. مثل امواج دریا به هوا بلند می شدند و دوباره پایین می آمدند. به چپ و راست می چرخیدند و دایره شان را باز می کردند و می بستند. آنها از این همه لطافت و زیبایی متحیر شدند و نتوانستند سر کارشان بروند. تماشا کردند و تماشا کردند، گوش دادند و گوش دادند و خوردند و خوردند و وقتی نمایش به پایان رسید و همه خوراکیها تمام شد، جنگل را ترک کردند.



با گذشت روزها، ترس هیزم شکنها از یاد رفت. تا یک روز آن صدای آشنا و وحشتناک دوباره به گوش رسید. هما نظور که این صدا در خانه حجتید سرینا و فیلیب پیچید، سرینا فریاد زد: "نه، امکان ندارد." فیلیب با ناامیدی گفت: "خوش است. نوبایها برگشته اند." جسن گفت: "عجبه کنیت، عجله کنید، بیاید برویم، ببینیم چه خبر است!"

ما شنبهای زیادی به طرف جنگل می آمدند. عده زیادی از آنها پیاده شدند. حیوانات آنهایی را که قبلاً آمده بودند شناختند. یکی از آنها شروع به صحبت کرد. حیوانات از حرفهای او چیزی نفهمیدند، چون زبانشان با زبان جنگل فرق داشت. وقتی صحبتهایش تمام شد، همه برایشی نمت زدند و با صدای

تفریحگاه و پارک جنگلی تحت حفاظت دولت برای استفاده عموم

از: آلیس دیورت



"مریخ"

قسمت هایی از این داستان که مربوط به موجودات زنده در آسمان است نقلی است. وجود موجودات زنده در کرات دیگر هنوز ثابت نشده است "توقا"

استیرن در حالی که به زمین ناهمواری نزدیک می شدند از پدرش پرسید: "پدر، آن چیست آن جلو؟" پدرش آقای "هایدرازین" جواب داد: "به نظر می رسد که به قله رسیده ایم." آرگون، برادر کوچک استیرن در حالی که گوشهای پدر و مادرش را کنار می زد که بتواند نگاهی به قله آتشفشان بکند، گفت: "بگذارید من هم ببینم." خانم هایدرازین گفت: "نکن، گوشهایم درد می گیرد. صبر کن، همه ما الان بیرون می رویم و تو هر چقدر بخوای می توانی نگاه کنی." آرگون شروع به اعتراض کرد: "ولی ما، من نمی خواهم بعداً آتشفشان را ببینم. من می خواهم الان ببینم. اصلاً نم دانم چرا من باید وسط "مارس موبیل" بنشینم در حالی که بورون کنار پنجره تمام را خواب دیده است. چقدر دلم من خواست ما هم مثل ساکنین کره مشتری گوش نداشتیم توقت من می توانستم از پشت سر همه شما از پنجره بیرون را ببینم." "خوب است. تو خوندت خوب می دانی که ما این گوشهای بزرگ را برای داریم. اهالی مشتری به خاطر اینکه جو ندارند با عوض کردن رنگشان با هم می کنند ولی ما از امواج صوتی برای صحبت استفاده می کنیم و در جزوی به اینجا باید گوشهای بزرگ برای شنیدن داشته باشیم. تازه باید خدا را هم شکر کنی گوشهای بزرگ داری و می توانی حرفهای ما را بشنوی."

"ولی من ترجیح می دهم که هیچ شنوم اما به جایش بتوانم از پنجره بیرون آقای هایدرازین در حالی که مارس موبیلشان را پارک من کرد، گفت: "بحث را بس کن آرگون. اینجا به نظر جای مناسبی برای پیاده روی می آید. شما فکر می کنید؟"

"من که نمی دانم، چون نمی توانم چیزی ببینم." خانم هایدرازین گفت: "هر جای دیگر است و از پسر بزرگش که تمام سفر را خوابیده بود پرسید: "بورون



هم می آید؟" بورون با لحن خواب آلودی جواب داد: "نه، فکر کنم من همین جا بمانم و ببینم بین الکرات ویزویم چه نشان می دهد. ولی فکر کنم بهتر باشد وقتی شما بیرون می روید کلاه فشارم را سرم بگذارم." آرگون پرسید: "اما، چرا باید کلاه فشار سرمان بگذاریم؟ هیچوقت در منزل این کار را نمی کنیم." استیرن گفت: "تو باید هفته پیش بر نامه علمی مریخ را تماشا می کردی. ما در اینجا بیست و هفت کیلومتر بالاتر از سطح خانه مان هستیم و ما این جز اینجا خیلی سبکتر از آنی است که ما به آن عادت داریم. برای آنکه بتوانیم به قدر کافی دی اکسید کربن تنفس کنیم باید ریه های بزرگتری داشته باشیم و از آنجاییکه مینطوری هم بدن ما کلاً از ریه تشکیل شده است، این یک قدری مشکل است. غیر از آنهم این فشار کم هیچ حالت خوبی ندارد چون می تواند آدم را بکشد." آرگون با خجالت کلاهش را سرش گذاشت و مادرش را صدا کرد که ببیند آنرا درست بسته است یا نه. آقای هایدرازین در را باز کرد و همگی خارج شدند. منطقه کاملاً متروک بود.

خواهر آرگون در حالی که توك قله را که صد متر دورتر بود، نشان میداد، گفت: "آرگون، بیا تا آن بالا مسابقه تو بدهیم." هر دو با پاهای دراز و پاروکشان که تنها چیزهایی است که برای نگه داشتن بدن پریه شان، در مریخ کم جاذبه، به درد می خورد، شروع به دویدن کردند. باوجود آنکه آرگون تمام تلاش خودش را کرده اما استیرن اول به نقطه پایان رسید. استیرن بعد از آنکه نفسی تازه کرد گفت: "اینجا خیلی قشنگ است." آسمان رنگ صورتی ملایمی داشت و از شناس آنها افزوز مثل اینه صاف برد. وقتی بقیه هم به آنها رسیدند، متوجه شدند که درست در جلوشان جاذبه یکمتره پیچ تنی بر میدارد و به طرف دهانه عظیم و هفت کیلومتری آتشفشان کوههای "المپیا" که بزرگترین کوههای آتشفشانی منظومه شمسی هستند، سرازیر می شود. جنوی آنها نیز رسع کوههای "المپیا" وجود داشت که صدها کیلومتر پایتیز به پایه هایش می

رسید و در پشت آن دیواره های بلندی که هفت کیلومتر ارتفاع دارد، به صورت کمر بندی دور نماغه آتشفشان را گرفته بودند.

آقای هایدرازین گفت: "از اینجا کوههای "آرسیا"، "پاوانیز"، "آسکریوس"، سه قلّه آتشفشانی سلسله کوههای "تارسیس" همه دیده می شوند. امروز شناس با ما بوده که هوا اینقدر صاف است." ارگون پرسید: "پدر مگر مرتیخ همه اش از آتشفشان درست شده است؟"

"نه، اصلاً اینطور نیست. فقط اتفاقاً در این منطقه چهارتای آنها پیلهی هم قرار گرفته اند. درست آن طرف را اگر نگاه کنی، می توانی باقیمانده های "البا پتیرا" ببینی که يك آتشفشان قدیمی است و حالا خاموش شده است. و به تدریج در حال از بین رفتن است. استیرن گفت: "سطح مرتیخ راستی هم که سطح خیلی صاف و همواری است، مگر نه؟"

"این قسمت ها بله، ولی ما از اینجا فقط من توانم نیمکره شمالی مرتیخ را ببینم. نیمکره جنوبی به کلی با اینجا فرق دارد و سطحش خیلی ناهموار است و پستی و بلندیهای زیادی دارد." استیرن پرسید: "برای چه؟"

"ظاهراً، چندین میلیون سال پیش، در نیمکره شمالی، سیلی از مواد مذاب آتشفشانی آمده است. این مواد، سطح ناهموار قبلی مرتیخ را پوشانده اند و هنوز سطح اینجا فرصت کافی نداشته است تا دوباره ناهموار شود. به بعضی دلایل در نیمکره جنوبی هیچوقت این سیل مواد مذاب نیامده است و برای همین خیلی ناهموار است."

ارگون پرسید: "راستی، مگر اینجا برف نمی آید؟ من همیشه فکر می کردم ما اینجا برف خواهیم دید. مثل عکسهایی که در بروشورهای توریستی مرتیخ چاپ می کنند."

"حتمناً منظورت آن بروشورهای است که ما به زمینی هایی که برای تعطیلات به اینجا می آیند، نشان می دهیم. روی زمین يك جور برفی وجود دارد که آب یخ زده است و خیلی هم محبوبیت دارد. آدمها دوست دارند با آن بازی کنند و از کوهپایی که برف رویشان نشسته سر بخورند. وقتی هم آنها بروشورهای ما را می بینند، اطلاع ندارند که برف ما از دی اکسید کربن درست شده است و با وجود آنکه بسیار متفاوت است ولی خیلی شکلش شبیه برفهای زمینی ها است."

"از چه نظر متفاوت است، پدر؟"

"اولاً که خیلی سردتر است. در حقیقت آنقدر سرد است که اگر يك وقت به آن دست بزنی به طرز بدی دست را می سوزاند."

"ولی سوزاندن مان چیزهای داغ است." "آ چیزهای بی نهایت سرد و برف دی اکسید کربن خیلی سرد و همچنین خطرناک است."

"این برفها که روی کوه "المییا" نیستند، پس کجا هستند؟" "نزد قطب شمال و جنوب مقدار زیادی از این برفها وجود دارد." استیرن پرسید: "آیا این برف تمام سال آنجا است؟"

"بله، ولی در تابستان اکثر آن به صورت گاز دی اکسید کربن در می آید و به جو برمی گردد. در آن موقع خیلی نیدنی است چون زیر برفها، بزرگترین محوطه ماسه های نرم، در منظومه شمسی قرار دارد. وسعت این محوطه صدها مایل است." استیرن پرسید: "پدر، آیا این محل نزدیک نره های "مارتیزیز" است؟" "نه این، نره ها روی استوا قرار دارند." ارگون در حالی که کمی گیج به نظر می رسید، پرسید: "این نره ها دیگر چیست؟" "این يك نره خیلی بزرگ است به عمق ششصد کیلومتر و طول چهار هزارو پا نصف کیلومتر. در حقیقت درست آنجا، آن طرف قلّه "تارسیس" است." خانم هایدرازین گفت: "فکر نمی کنی، بهتر باشد دیگر برگردیم خانه؟" "درست است. ارگون، استیرن بیا باید برویم به طرف مائین."

آنها به آرامی به طرف مارس موبیل به راه افتادند، در حالی که به عقب برگشته بودند تا برای آخرین بار نگاهی به دهانه آتشفشان بیاندازند. ارگون کمی نا راحت به نظر می رسید. پدرش از او پرسید: "چه شده، ارگون؟" ارگون زمزمه کرد: "خیلی خوشحال نیستم از اینکه قرار است تمام راه را از پشت گوشهای شما بیرون را تماشا کنم."

"گوش بزرگ هیچ عیبی ندارد، ارگون. تو باید خیلی خوشحال باشی که گوش بزرگ داری."

ارگون از فکر نشستن در مائین، آنهم در محاصره گوشهایشان، آنقدر غمگین به نظر می رسید که به او اجازه دادند، کنار پنجره بنشیند و برون هم در کمال خوشحالی در وسط مارس موبیل تمام راه را خوابید.

از: کمال فوزدار



ستاره ها زیبا

زیبا از خیلی وقت پیش، از آن موقعی که هنوز برای عروسکهایش اسم نگذاشته بود، ستاره ها را دوست داشت، برعکس از زمستان بخش می آمد آخر ابرهای شبهای زمستان دست بدست هم میدادند و ستاره ها را پشت خود شان قابم می کردند. خوب ستاره های کوچولو باین ابرهای گنده و مزاحم که همه آسمان را می پوشانند چکار می توانند بکنند؟ ... برعکس شبهای تابستان تکه ابرهای قشنگ می آمدند، باستاره ها بازی می کردند و بعد با مردم زمین خدا حافظی می کردند و میرفتند بخانه خود شان. زیبا خیلی دلش می خواست چند تا ستاره داشت و با آنها بازی می کرد، البته هنوز نمی دانست چه بازیهای با ستاره می شود کرد ولی خوب این ستاره های کوچولوی قشنگ حتماً باید بدرد بازی بخورند... چه خوب می شد اگر همه ستاره ها مال او بودند... ولی او چطور می توانست ستاره هارا از آن بالاها جمع کند؟ ...

یکی از شبهای تابستان بود، یکی از شبهای خوب که آدم می تواند در بهار خواب باروی پشت بام بخوابد و گوشه پشه بند را بر اشکی کنار بزند و ستاره ها را تماشا کند تا خوابش ببرد. زیبا در جایش در از کشید بود و به ستاره ها نگاه می کرد ... يك گلوبند ستاره ای، يك لباس ستاره دوزی شده، يك انگشتر ستاره نشان ... چه عالی! ... يك تکه ابراز آن دروازه پیدا شد، کم کم جلو آمد جلو، ... ابر شبیه يك اسب بود، زیبا فکر خوبی به نظرش رسید، ... آ ای اسب ابری گوش کن، اسب همینطور که آرام آرام براد خودش ادامه میداد گفت: چی میگی دختر کوچولو؟

اسب ابری تومیتوانی ستاره های آسمان را برای من بیاوری؟ اسب تکان آرامی به خودش داد، پاهایش را جمع کرد و گفت: ستاره ها خیلی زیادند و من حوصله ندارم تمام آنها را برای تو جمع کنم، تازه خیلی ها ستاره ها را دوست دارند اگر من آنها را برای تو بیاورم نا راحت می شوند ... اسب کم کم دور شد ... يك ابر دیگر پیدا شد ... این یکی يك کبوتر بود، ولی کبوتر هم بهانه آورد، سرش را جلو عقب برد، دمش را

تکان داد و آخر گفت: نه! وقت بعد يك گریه آمد، زیبا گریه را هم صدا کرد: ولی گریه گوشه هایش را تکان داد، يك «نه» گفت و زیبا را تنها گذاشت و رفت... زیبا دیگر نا امید شده بود، سرش را گذاشت روی بالش و شروع کرد به گریه کردن، هنوز داشت گریه می کرد که صدایی به گوشش رسید: "دختر کوچولو چرا گریه می کنی؟" زیبا سرش را بلند کرد، يك ابر داشت با او صحبت می کرد. این یکی يك پیر مرد بود، يك پیر مرد مهربان با مو و ریش بلند سفید. چه قشنگ! پیر مرد لبخندی به او زد، زیبا هم خندید: پیر مرد ابری من ستاره هارا خیلی دوست دارم تو میتوانی ستاره ها را برایم بیاوری؟ پیر مرد دستی به ریش بلند و سپیدش کشید و گفت: البته دخترم بشرطی که تو دیگر گریه نکنی خوب؟ زیبا گفت "خوب" و لبخند ده، پیرمرد شروع کرد به جمع کردن ستاره ها، آنها را جمع می کرد، و در دامن زیبا می ریخت وقتی دامن زیبا پر شد، دیگر ستاره ای در آسمان نبود، زیبا خیلی از پیر مرد تشکر کرد، پیر مرد هم خدا حافظی کرد و بطرف خانه که زیبا نمی دانست کجای آسمان است رفت، حالا همه ستاره های آسمان مال زیبا بودند، چه خوب، ستاره ها چه قشنگ بودند.

زیبا ستاره ها را زیر بالش قابم کرد و خوابید، فردا میتوانست به همه بچه ها بگوید که ستاره ها دیگر مال او هستند، همه ستاره ها، فردا وقتی زیبا به مدرسه میرفت همه بچه ها را غمگین دید. خیلی عجیب بود از خودش می پرسید چرا امروز همه بچه ها غمگین هستند؟ ... وقتی به مدرسه رسید خیلی تعجب کرد، دیگر بچه ها مثل همیشه مشغول بازی و شادی و خنده نبودند همه ساکت بودند، واضح کرده بودند و يك گوشه نشسته بودند. بالاخر، طاقت زیبا تمام شد و از یکی از همکلا سبهایش پرسید: چرا امروز همه غمگینند مگر چه شد؟ مگر نمیدانی چه شده؟



چه خبر خوش؟

"چه خبر خوش"

برندگان مسابقه ورقا انتخاب شده اند. اسامی آنها عبارتند از: مونا ثانی (سیزده ساله) از انگلستان، برای شعر "اگر نامرئی بودم" این شعر در صفحه ۳۲ شماره ششم از دوره هفتم چاپ شده است.

نسیم میثاقیان (دوازده ساله) از گوا (که حالا به استرالیا مهاجرت کرده است) برای نقاشی که از مادر بزرگش کشیده است.

ورقا به این وسیله از همه انهایی که در مسابقه شرکت کرده اند،

خصوصاً بچه های زیر ششگرمی کند.

جیتترا . ج . چندناتی (چهار ساله) از کانتور . هندوستان.

س . ک . ندا (هفت ساله)، از کانتور . هندوستان.

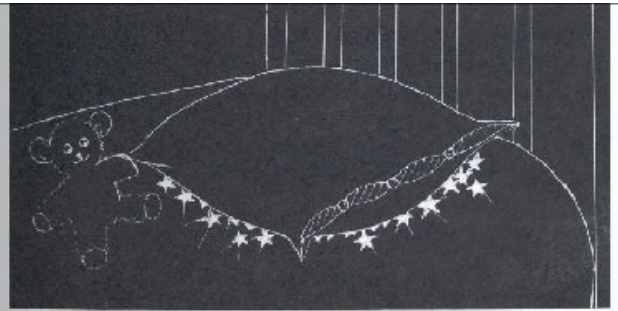
شمیم رضوی (شش و نیم ساله)، از انگلستان.

پرناز مطلق آراتی (یازده ساله)، از اسپانیا.

بیژن خادم (پنج ساله)، از اطریش.



میانیلا (دوازده ساله)، بئی (نه ساله)، لونیز (ده ساله)، کوین تیتو هوکواس (نه ساله)، رمی باکم (سیزده ساله)، واما (هفت ساله)، از ساحل عاج.
نوشا اعتماد (چهارده ساله)، از کانادا.
پونیت گوپتا (نه ساله) از چندیگره - هندوستان. میترا تاجی، از امریکا.
جوایز برندگان را با پست برایشان خواهیم فرستاد. پس چشم براه یک جایزه خیلی خوب باشید.



دیشب همه ستاره ها گم شده اند. حالا دیگر آسمان حتی یک ستاره هم ندارد، دیگر ستاره ها به هیچکس چشمک نمی زنند.

هیچکس نمیدانست که ستاره ها الان زیر بالش زیبا هستند. زیبا کم دلش گرفت دیگر نمی توانست مثل صبح خوشحال باشد نمی شد؟ اگر بچه ها می فهمیدند که ستاره ها را او برداشته ...؟ قلب زیبا پر از غم شده بود... حالا زیبا هم غمگین بود، زیبا، عصر که به خانه برگشت با خودش فکر می کرد، گاهی سری به ستاره ها میزد، بالمش را بر میداشت و ستاره ها را تماشا می کرد و گاهی به آسمان نگاه می کرد احساس می کرد آسمان هم غمگین است. شب زیبا منتظر بود ... یک تکه ابراز دور پیدا شد... یک عقاب... بعد یک تکه دیگر یک پروانه و...

بالآخره پیر مرد ابری از نور پیدا شد ... جلو آمد جلوتر ... پیر مرد این بار هم زیبا را دید که گریه می کند و با تعجب پرسید دختر کوچولو، تو که بازم گریه می کنی میدانی که من طاقت دیدن اشک دخترهای کوچولو را ندارم؟ بگو ببینم کاری از دست من بر می آید که تو را خوشحال کند؟ زیبا اشکهایش را با دستهای کوچکش پاک کرد و گفت: بله پیر مرد مهربان. تو باید ستاره ها را جای آوشان ببری ... تعجب پیر مرد بیشتر شد: دخترم مگر تو نمی گفتی که ستاره ها قشنگ هستند و تو آنها را دوست داری؟ زیبا گفت: بله من ستاره ها را دوست دارم ولی دیگران هم آنها را دوست دارند. اصلاً ستاره ها در آسمان خیلی قشنگ تر هستند. بعد زیبا ستاره ها را از زیر بالش بیرون آورد.

فردا صبح خیلی زود که زیبا از خواب بیدار شد هنوز آن نور نورهای آسمان یک ستاره چشمک میزد یک صبح قشنگ بعد از یک خواب طولانی ...

از: جواد نظری

جایزه صداقت

رضوان به سختی خودش را به جایی که همبازیها و مربی اش مشغول حرف زدن بودند، رسانید. او تازه وارد این تیم فوتبال شده بود و آمینوار بود که در اولین بازی اش به عنوان دروازه بان بتواند خوب بازی کند. ولی این بازی را به کلی خراب کرده بود با وجود آنکه خیلی زحمت کشیده بود و همبازیهایش در تمام طول بازی او را تشویق کرده بودند ولی چهار گل از زیر دستش در رفته بود. او سعی می کرد فراموش کند که چهارمین گل، بازی بخاطر حرف او به حسابشان گذاشته شده بود. صدای مربی یکدفعه او را بخود آورد.

"خوب، بچه ها، فکر می کنم همه شما از باختان ناراحت شدید ولی به نظر من همه تان خیلی خوب بازی کردید. در ضمن هم از بازی تان لذت بردید و هم خیلی خوب باخت خودتان را قبول کردید. حالا بگویید ببینم به نظر شما اتفاقات مهم بازی کدام بودند؟"

یکی از پسرها گفت: "به نظر من ضربه کرنری که جیم زد و باعث شد ما یک گل بزنیم، خیلی مهم بود." مربی جواب داد: "بله درست است، ضربه بلند و خیلی خوبی بود." یکی دیگر از پسرها گفت: "فکر کنم گلی که علی از وسط زمین زد، تیم ما را خیلی کمک کرد. برای اینکه ما در آن موقع داشتیم بازی را دو به یک می باختیم."

"بله، علی توپ را واقعاً با ضرب به طرف دروازه انداخت. واقعاً باعث تعجب من بود اگر دروازه بان می توانست توپ را بگیرد."

دیگری اضافه کرد: "بازی که من از همه بیشتر خوشم آمد، کاری بود که مارتی کرد و با ضربه سر توپ را داخل زمین نگاهداشت."

بله، همه اینها خیلی مهم بودند ولی چیزی که به نظر من از همه بهتر و صادقانه تر آمد، این بود که رضوان به داورها گفت که تیم مقابل به ما گل زده است در حالی که داور فکر می کرد که کسی که گل را زده از زمین بیرون بوده است. در بازی صداقت از همه چیز بیشتر اهمیت دارد. صدای تشویق همه بلند شد و برای اولین بار در آن بعد از ظهر رضوان لبخندی زد.

نوشته: کیت هاندل ستون، (سیزده ساله) از امریکا

ODE TO UNCONSCIOUSNESS

The whip screamed an evil threat

as it cut its way into the cords of his back, as though a forked tongue was crying a cold and deathly song.

The torch light danced a wild, uncontrollable dance on his wet, black and broken flesh.

Kneeling, his stinging brows lifted from the dark sand to the granite eyes of the hooded hoard, standing before the cross, flaming, red as blood.

He was caged in gloating laughter, he was drowning in the heat of the dark, the cold hand, stone cold, holding the switch, not guided by God, but the devil!

Adam Phillips, 11 yrs, Santa Cruz, USA.